می‌ستانم. با زندگی در روستا عادت صبح زود بیدار شدن پیدا کرده‌ام؛ اول صبح می‌روم سراغ گیل‌ماه و ازش نان می‌گیرم. بعد می‌روم سراغ پَرفین، که واقعاً عین برف سفید است، و تخم‌مرغ و شیر بده‌بستان می‌کنیم. پَرفین آن‌قدر چشم‌وابرو می‌آید و اشاره می‌کند تا چاره‌ای برایم نمی‌ماند؛ با سوما که دارد آماده می‌شود برود مدرسه گپ می‌زنم و توی گوشش می‌خوانم که خوب درس بخواند، چون این تنها راه رستگاری دختری به سن‌وسال اوست و مغزش را می‌خورم که عشق‌وعاشقی را رها کند. بعد قدم‌زنان برمی‌گردم و می‌نشینم پای کار.

فرانسه خوانده‌ام و تقریباً هر دو سال یک ترجمه می‌فروشم، هفته‌ای شش کلاس آنلاین ترجمه و آموزش زبان برگزار می‌کنم و این‌طور روزگارم را می‌گذرانم. این‌جا هم هفته‌ای یک کلاس زبان برای بچه‌ها می‌گذارم و هم‌زمان احساس پوچی می‌کنم که چه ربطی بین زندگی بچه‌ها و زبان فرانسه وجود دارد. دو سال است مهرنوش آمده توی زندگی‌ام؛ نقاش عاصی، ازشهربریده و بددهنی که کلاس نقاشی می‌گذارد و خیلی خوب نقاشی می‌کند. از تهران که برگردم، می‌خواهم از مهرنوش بخواهم با من ازدواج کند. سه ماهی هست می‌خواهم این را به‌اش بگویم و نمی‌توانم. از امضا کردن می‌ترسم. از ابدی‌ازلی بودن فراری‌ام. اصلاً شاید همین‌طوری خوب باشد، همین‌طور که هست.

حدود شش صبح است و من مقابل خانه‌ی پدری‌ام هستم؛ خانه‌ای که برای من غم دارد و ترس و حسرت. خانه‌ای مملو

از گذشته. در همین یک سال، دوتا از خانه‌های قدیمی کوچه تبدیل به ساختمان‌های نوساز درازی شده‌اند و مثل ساقه‌ی کرفسی که از سبد خرید بیرون زده سقف کوچه را جر داده‌اند. خانه‌ی ما کوچه را تمام می‌کند. درِ خانه دو لته‌ی بزرگِ آهنی است؛ برگ‌های لوزی‌شکل فلزی و برجسته‌ای بر آن روییده، طوسی است و ریختگی رنگ دارد. ریختگی‌اش هر سال بیش‌تر می‌شود. بچگی عادت داشتم لبه‌ی رنگ‌های ورآمده را بگیرم و بکشم. هر روز کمی می‌کشیدم و کم‌کم یک برگ از لوزی‌ها لُخت می‌شد و خزان می‌کرد.

زنگ این خانه هیچ‌وقت کار نمی‌کند. قبلاً دو سه‌بار درستش کرده بودم و هربار با اولین بارانی که زده بود اتصالی کرده بود. همه می‌دانستند باید به جای زنگ پا بزنند تا ما از پس راهرو و حیاط صدا را بشنویم، حداقل هم باید ده دقیقه‌ای منتظر بایستند تا ما برسیم دم‌در و آن را باز کنیم. هیچ‌وقت رفت‌وآمد زیادی نداشته‌ایم، اما جای قُرشدگی پای کسانی که کلید خانه را نداشته‌اند این پایین پیداست. همیشه برایم جالب بوده که همه همین نقطه را می‌زنند، نه بیست سانت چپ یا راستش را.

کلید می‌اندازم. باید در را بگیری و هم‌زمان با چرخاندن کلید بکشی‌اش طرف خودت و چندبار با قدرت ضربه بزنی تا باز شود. این در همیشه آزمون مردانگی من بود و هر چه خانه بیش‌تر می‌نشست روی در سخت‌تر می‌شد. کلید را می‌انداختم، دستگیره را می‌کشیدم و در هیچ تکانی نمی‌خورد. زور می‌زدم، آن‌قدری که دست‌هایم بی‌خون می‌شد. در منتهای ناکامی، پا می‌زدم و منتظر